بخوان بیندیش دوستان همدل فارسی ششم

وارد حیاط مدرسه که شدم، احساس غریبی کردم. شیراز کجا و آنجا کجا؟ صدای همهمه‌ی بچّه ها مدرسه را پُر کرده بود. زبانشان را نمی‌فهمیدم. حتّی یک کلمه هم تُرکی بلد نبودم.

زنگ کلاس را زدند. زنگ دوم بود. من و بابا، رفته بودیم اداره‌ی آموزش و پرورش. یک نامه گرفته بودیم که اسم مرا بنویسند. بعد از زنگ اوّل به مدرسه رسیده بودیم.

وارد کلاس که شدم، همه با تعجّب نگاهم کردند. پسری که معلوم بود مبصر کلاس است به ترکی گفت: «تَزَه گلیپسَن؟» (تازه آمده‌ای؟)

وقتی دید جواب نمی‌دهم با تندی گفت: «نیه جاواب ورمیسن؟» (چرا جواب نمی‌دهی؟)

نگاهم را به کف کلاس دوختم و گفتم: «ترکی بلد نیستم»

صداهایی از گوشه و کنار کلاس بلند شد: فارسدِه، فارسدِه. (فارس است، فارس است.)

یکی از بچّه‌های ته کلاس، خطاب به من گفت: «من هم فارسم. اسمت چیست؟»

ذوق زده شدم و لبخندی زدم و گفتم: «یونس... اسمم یونس است».

زنگِ تعطیل را که زدند، به کوچه دویدم. تازه، کوچه‌ی مدرسه را پشت سر گذاشته بودم و داشتم وارد خیابان می‌شدم که دستی به شانه‌ام خورد:

- هی یونس! صبر کن با هم برویم.

سرم را برگرداندم؛ همان هم کلاسی‌ام بود. گفت: «خانه‌تان کجاست؟»

- همین پایین؛ کوچه‌ی حیدری.

- پس راهمان یکی است! خانه‌ی ما، یک کوچه بالاتر از خانه‌ی شماست. خوشحال شدم.

- اسم تو چیست؟

- مهدی

- کجایی هستی؟

- شیرازی

همان وقت که حرف زدی، فهمیدم. آخه من هم شیرازی‌ام.

هر دو، خندیدیم. بعد مهدی پرسید: «تازه آمده‌اید تبریز؛ نه؟»

- یک هفته‌ای می‌شود .... شما چطور؟

- ما الان سه چهار سال است اینجا هستیم.

با اینکه دو هفته دیرتر از بقیه به مدرسه رفته بودم، هر طور که بود، خودم را به آنها رساندم. یک ماه بعد، یکی از بهترین شاگردهای کلاس شده بودم.

یکی از همین روزها بود که فهمیدم مهدی درسش زیاد خوب نیست. یک روز هم، وقتی زنگ را زدند، آقا معلم، من و مهدی را توی کلاس نگه داشت.

آقا معلم، ابتدا مهدی را نصیحت کرد و بعد از من خواست که به مهدی کمک کنم تا درس‌هایش را بهتر یاد بگیرد.

از آن به بعد، عصرها یا من به خانه‌ی مهدی می‌رفتم یا او به خانه‌ی ما می‌آمد. هم درس می‌خواندیم و هم بازی می‌کردیم. امّا مهدی، علاقه‌ی زیادی به درس خواندن نداشت. به این ترتیب، دو ماه گذشت.

یک روز صبح که مثلِ همیشه با مهدی در حال رفتن به مدرسه بودیم، یک وقت به خودم آمدم و دیدم با مهدی توی اتوبوس نشسته‌ام و دارم از مدرسه دور می‌شوم.

کم کم، نگران شدم. اتوبوس به آخرِ خط رسید. راننده رو به ما کرد و به ترکی چیزهایی گفت که من نفهمیدم و مهدی در جواب او با دستپاچگی چیزهایی به ترکی گفت.

همان‌طور سر جایمان نشستیم. اتوبوس دوباره پُر از مسافر شد و راه افتاد. بین راه، مهدی پشت سر هم به خیابان اشاره می‌کرد و مغازه‌ها را نشانم می‌داد.

مهدی طوری خوشحال بود که انگار هیچ اتفّاقی نیفتاده است. اتوبوس به آخر خط رسید و همه پیاده شدند.

به مهدی گفتم: «بیا برگردیم مدرسه»

گفت: «حالا دیگر زنگ را زده‌اند. اگر الان به مدرسه برویم، سرِ کلاس راهمان نمی‌دهند»

- پس چه کار کنیم؟

- هیچ! باز سوار اتوبوس می‌شویم؛ می‌رویم تا آن سر خط، همین طور ماشین سواری می‌کنیم تا ظهر، ظهر که شد برمی‌گردیم خانه...

فردای آن روز هم مدرسه نرفتیم و راه افتادیم توی خیابان‌ها. با آنکه هنوز چند روزی به زمستان مانده بود، هوا خیلی سرد بود. من از سرما می‌لرزیدم.

حالا خیابان‌ها خلوت شده بود. دیگر از بچّه مدرسه‌ای‌ها خبری نبود. آن روز، حالت عجیبی داشتم؛ حس می‌کردم دارم گناه بزرگی می‌کنم. خدا خدا می‌کردم که پدرم ما را نبیند.

روز سوم و چهارم هم همین‌طور گذشت. روز پنجم هم به تماشای مغازه‌ها و عکس‌های جلوی سینماها گذشت.

روز ششم، اوّل سوار اتوبوس شدیم و رفتیم آخر خط، پیاده شدیم. بعد مهدی گفت: «بیا سوار یک خطّ دیگر بشویم و برویم تا آخر آن خط، آن وقت دوباره بر می‌گردیم» قبول کردم.

نزدیکی‌های ظهر، سوار اتوبوس شدیم و برگشتیم. حالا دیگر مدرسه‌ها تعطیل شده بود. وقتی رسیدیم خانه، دیر شده بود؛ امّا مادر نفهمید که مدرسه نرفته بودم.

روز هشتمِ فرار، هوا حسابی سرد شده بود. ایستگاهی که هر روز از آنجا سوار اتوبوس می‌شدیم، کمی پایین‌تر از کوچه‌ی مدرسه‌مان بود. ما بیشتر وقت‌ها تا نزدیک مدرسه می‌رفتیم و بعد راهمان را به طرف ایستگاه، کج می‌کردیم. آن روز صبح، وقتی داشتیم به طرف ایستگاه می‌رفتیم، چند تا از بچّه‌های کلاس، ما را دیدند. یکی از آنها به فارسی پرسید: «دارید کجا می‌روید؟ چرا نمی‌آیید مدرسه؟»

من، هم ترسیدم و هم خجالت کشیدم. مهدی دستم را کشید و گفت: «ولشان کن. جوابشان را نده. بیا برویم» و دوتایی دویدیم طرف ایستگاه. صدای بچّه‌ها از پشتِ سرمان بلند شد که فریاد می‌زدند: «قاچاقلار... قاچاقلار...» (فراری‌ها... فراری‌ها...)

آن روز اصلاً سرِحال نبودیم. اتوبوس که به آخر خطّش رسید، سوار خطّ بعدی شدیم و رفتیم.

فردای آن روز، توی ایستگاهِ هر روزی نایستادیم. رفتیم یک ایستگاه پایین‌تر. منتظرِ آمدنِ اتوبوس بودیم که یک دفعه دیدم چند نفر از هم کلاسی‌هایم دورم را گرفته‌اند امّا مهدی پا به فرار گذاشته بود.

هر کاری کردم نتوانستم از دست بچّه‌ها فرار کنم. مرا کشان کشان به طرف مدرسه بردند. کیفم را دادند دستم و مرا به دفتر مدرسه بردند. وقتی وارد دفتر شدم، بی‌اختیار زدم زیر گریه.

معلمّ به طرفم آمد، آرام دستم را گرفت و مرا روی یک صندلی نشاند. عدّه‌ی زیادی از بچّه‌ها جلوی دفتر جمع شده بودند.

آقا معلمّ گفت: «فرار از مدرسه، کار غلطی بود. اگر راستش را به من بگویی، من هم قول می‌دهم کمکت کنم... بگو بدانم: چرا از مدرسه فرار کردی؟»

همه چیز را برای او گفتم. وقتی حرف‌هایم تمام شد، گفت: «از این فرار، چیزی هم گیرت آمد، فکر نکردی عاقبت یک روز پدر و مادرت می‌فهمند؟ می‌دانی حالا فرق تو با بچّه‌های دیگر چیست؟ آنها چیزهای زیادی یاد گرفته‌اند که تو بلد نیستی».

وقتی زنگ را زدند با آقا معلم رفتم سرِکلاس. بچّه‌ها همه ساکت بودند و آقا معلم به من اشاره کرد و گفت: «بچّه‌ها! این هم آقا یونس شما!»

بچّه‌ها خندیدند و هورا کشیدند و نمی‌دانم چرا یک دفعه حس کردم توی خانه‌ی خودمان هستم. دیگر احساس غریبی نمی‌کردم. حس می‌کردم همه‌ی بچّه‌‌ها را دوست دارم.

آقا معلم رو به من کرد و گفت: «ببین پسرم! همه‌ی اینها دوست تو هستند».

گفتم: «آخه آقا، من زبان آنها را بلد نیستم و نمی‌فهمم امّا...»

آقا معلم گفت:«مگر فقط کسی که هم زبان آدم است، دوست اوست؟ تو اگر کمی سعی کنی، خیلی زود می‌توانی با اینها دوست بشوی. مهم این است که همه‌ی شما یک دین و فرهنگ دارید و همه‌‌تان اهل یک کشورید و با کمی تلاش، خیلی راحت می‌توانید زبان همدیگر را یاد بگیرید»؛ سپس، سکوت کرد.

آقا معلم آن زنگ، اصلاً درس نداد و همه‌اش از دوستی و اتحّاد گفت. از نقشه‌های دشمنان برای اختلاف انداختن بین استان‌ها و مردم کشورمان گفت و از خیلی چیزهای دیگر حرف زد.

زنگ آخر را که زدند به طرف خانه به راه افتادم. امّا تنها نبودم. هم‌کلاسی‌هایم با من بودند. به کوچه‌مان که رسیدیم، هم احساس سبکی می‌کردم و هم می‌ترسیدم. ولی نامه‌ای که آقا معلم برای بابا نوشته بود به من جرئت می‌داد. وقتی می‌خواستم از دوستانم جدا شوم، یکی از آنها گفت: «ما امروز عصر فوتبال داریم. شما هم بیا».

من هم برای اینکه نشان بدهم، ترکی بلدم، گفتم: «ساعات نِچَه گَلیرَم؟». (ساعت چند می‌آیم؟)

یکی از بچّه‌ها لبخندی زد و گفت: «شما می‌گویی: ساعات نِچَدَه گَلیم» (ساعت چند بیام؟)

خندیدم و گفتم:«خب، ساعات نِ‍... چَ‍...دَه گلیم» کلمه‌ی «نچده» را خیلی سخت و بریده بریده گفتم.

گفت: «می‌آیم دنبالت».

وقتی در می‌زدم با خودم گفتم: «امشب می‌روم دمِ خانه‌ی‌ مهدی. هرطور شده، باید کاری کنم که او هم فردا به مدرسه برگردد» و بعد نفسی تازه کردم و با اطمینانی بیشتر، دوباره در زدم.